

را به خواندن تابلوها سرگرم کرد. "دفتر و انبار... جراح فک و دندان... بله، همه چیز را به دالی خواهم گفت. از ورنسکی خوش نمی آید. دردناک و خفت آور است، ولی همه چیز را به او می گویم. مرا دوست دارد و نصیحتش را گوش خواهم کرد. من به "او" تسلیم نمی شوم. اجازه نمی دهم که به من درس بدهد... فیلی پف *Fillipov*، قناد - شنیدهام که شیرینی هایش را به پترزبورگ می فرستد، آه، چشمه های میتیش چن *Mitishchen*، کلوچه...! و به یاد آورد که چگونه سالها، سالهای دراز پیش از این، وقتی که دختری هفده ساله بود، با عمه اش به تماشای دیرترویتسا *Troitsa* رفته بود. "آن وقتها راه آهن نبود. آیا واقعا من بودم، همان دختری که دستهای قرمز داشت؟ چقدر چیزهایی که آن وقتها به نظرم قشنگ و غیرقابل وصول بودند، حالا بی اهمیت شده اند، و چیزهایی که آن موقع داشتم، تا ابد از دستم رفتند! وقتی که یادداشت من به دست (او) برسد، چقدر احساس غرور و رضایت خواهد کرد! ولی نشانش می دهم... آن رنگ چه بوی گندی دارد! چرا همیشه اینهمه رنگ می کنند و ساختمان می سازند؟ خیاط و فروشنده لوازم زنانه..."

مردی به او تعظیم کرد. شوهر آنوشکا بود. عبارتی را که ورنسکی به کار برده بود، به یاد آورد: "طفیلی های ما"، با خود گفت: "ما؟ چرا ما؟ چرا ریشه کن کردن گذشته این قدر مشکل است؟ بله، اما من می توانم سعی کنم که به فکرش نباشم. باید این کار را بکنم."

ناگاه گذشته مشترک خود با کاره نین را به خاطر آورد، گذشته ای که یکسره از خاطر خود زدوده بود. "دالی خیال خواهد کرد که من دارم شوهر دوم را ترک می کنم و مسلما باید خطاکار باشم. مثل اینکه برای من اهمیتی دارد که حق داشته باشم! چاره ای ندارم!" نزدیک بود گریه کند. دو دختر خندان خندان گذشتند. "نمی دانم چطور می توانند بخندند! به احتمال قوی، عشق، خبر ندارند که چه چیز وحشتناک و مصیبت باری است... خیابان پر درخت و بچه ها، سه تا پسر بچه دارند با اسبها بازی می کنند. سربوژا! همه چیز را از

دست می‌دهم و دیگر هیچ وقت به دست نمی‌آورم. بله، اگر برنگردد، همه چیز از دست می‌رود. شاید به قطار نرسیده و برگشته باشد. "سپس به خود نهیب زد: "باز هم می‌خواهی خودت را خوار و خفیف کنی! نه، می‌روم پیش دالی و رک و راست به او می‌گویم: (من بدبختم، سزاوارم و گناهکار، ولی با این وجود بدبختم. کمک کن.) این اسبها، این کالسکه با نشستن توی این کالسکه چقدر از خودم منزجرم! تمامش مال اوست. ولی دیگر هیچ وقت اینها را نخواهم دید."

آنا، همچنانکه از پلکان بالا می‌رفت، مطالبی را که می‌بایست به دالی بگوید، در ذهن خود مرور می‌کرد.

در تالار پرسید: "کسی پیش اوست؟"

پیشخدمت جواب داد: "کاتهرینا آلکساندرونا لهوین."

آنا با خود گفت: "کیتی؟ همان کیتی که یک وقت ورنسکی دوستش داشت! دختری که آلکسی با محبت به او فکر می‌کند و تأسف می‌خورد که چرا با او ازدواج نکرده. ولی به من با نفرت فکر می‌کند و متأسف است که چرا اصلاً با من روبرو شده!"

به هنگام ورود آنا، دو خواهر درباره نگهداری بچه گفتگو می‌کردند. دالی بحث را قطع کرد و برای دیدن میهمان رفت.

— "آه، هنوز نرفته‌اید؟ می‌خواستم به دیدنت بیایم. امروز از استیوا نامه داشتم."

آنا با نگاه به جستجوی کیتی برآمد و پاسخ داد: "به ما هم تلگراف زده بود."

— "نوشته نمی‌داند آلکسی آلکساندروویچ واقعاً چه می‌خواهد، ولی تا جواب قطعی نگیرد، بر نمی‌گردد."

— "خیال کردم کسی پیش توست. می‌شود نامه را ببینم؟"

دالی، ناراحت گفت: "بله، کیتی اینجاست. توی اتاق بچه‌هاست. سخت مریض شده بود."

— "شنیدم . می شود نامه را ببینم ؟"

— "الان می آورم . ولی جواب رد نداده : برعکس ، استیوا امیدوار است . . ."

— "من امیدی ندارم و راستش چیزی هم نمی خواهم ."

آنا ، چون تنها شد ، از خود پرسید : "وقتی کیتی مرا ببیند ، زیر ظاهر متین و آرامش ، راجع به من چه فکری می کند ؟ شاید او هم حق داشته باشد . ولی نه ، حق ندارد ، دختری که خودش عاشق و رانسکی بوده — حق ندارد مرا سرزنش کند ، ولو اینکه مستحقش باشم . خودم می دانم که با این وضع هیچ زن آبرومندی نمی تواند مرا بپذیرد . می دانم که از همان لحظه اول همه چیزم را فدای این مرد کردم . این هم پاداشم ! آه که چقدر از او نفرت دارم ! اصلاً برای چه آمدم ؟ اینجا بدتر است — اینجا بیشتر از خانه احساس فلاکت می کنم ."

آنا صدای دو خواهر را که در اتاق مجاور با هم مشورت می کردند شنید :  
 "حالا می خواهم به دالی چه بگویم ؟ آیا باید به دالی این لذت را بچشانم که از بدبختی من باخبر شود و برایم دلسوزی کند ؟ نه ، حتی دالی درک نخواهد کرد . فایده ای ندارد که به او بگویم . اگرچه برایم جالب است که کیتی را ببینم و به او نشان بدهم که چقدر از همه چیز و همه کس بیزارم و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد ."

دالی نامه را آورد . آنا آن را خواند و پس داد .

— "خودم همعاش را می دانستم ، یک ذره هم برایم مهم نیست ."

دالی کنجکاوانه به آنا نگریست و گفت : "آخر چرا نیست ؟ من ، برعکس ، امیدوارم . هرگز این زن را با چنین حال غریبی ندیده بود . از او پرسید :  
 "کی حرکت می کنید ؟"

آنا ، چشمانش را تنگ کرد و مستقیم به جلو نگاه کرد و جواب نداد . بعد نگاهی به در انداخت ، سرخ شد و گفت : "پس کیتی خودش را از من پنهان می کند ؟"

دالی ناشیانه دروغ گفت: "آه، عجب حرفی! بچه‌داری می‌کند، چون وارد نیست من داشتم راهنمایی‌اش می‌کردم... از دیدن تو خوشحال می‌شود. الان می‌آید. بفرما، آمد."

کیتی چون شنید آنها به دیدن آمده‌است، مایل به مواجهه با او نبود، اما دالی ترغیبش کرد. کیتی با فشار بر خود وارد شد و درحالی که رنگ به‌رنگ می‌شد به سوی آنها رفت و با او دست داد و با صدائی لرزان گفت:

— "از دیدنتان خیلی خوش‌وقتم."

کیتی میان عداوت با این زن پلید و میل به‌گذشت و اغماض دودل بود؛ اما در همان لحظه که رخسار زیبا و دوست‌داشتنی آنها را دید، عداوت و دشمنی یکباره محو شد.

آنها گفت: "اگر شما میلی به دیدن من نداشتید، تعجب نمی‌کردم. به این چیزها عادت دارم. شنیدم مریض بوده‌اید؟ بله، عوض شده‌اید."

کیتی حس کرد که آنها با خصومت نگاهش می‌کند، اما این حال را به حساب وضع ناهنجار او گذاشت. چه، زمانی این زن او را دوست می‌داشت، از این رو دلش بر آنها سوخت.

راجع به بیماری کیتی، نوزاد او، و استیوا حرف زدند، اما عیان بود که آنها به هیچ چیز علاقه ندارد. اندکی بعد، آنها که از جا برمی‌خاست، به دو خواهر گفت: "موقع خداحافظی است."

— "چه وقت می‌روید؟"

اما باز هم آنها جواب نداد و به کیتی گفت:

— "بله، از دیدنتان خیلی خوشحال شدم. از همه جا خیلی چیزها راجع به شما شنیده‌ام، حتی از شوهرتان. "آنگاه با سوء نیت آشکار افزود: "به دیدنم آمده بود و من خیلی از او خوشم آمد. حالا کجاست؟"

کیتی، برافروخته، پاسخ داد: "به‌ده رفته."

— "سلام مرا به او برسانید — حتماً برسانید!"

کیتی، که با شرف به چشمان او می‌نگریست، ساده دلانه جواب داد: "مطمئن

باشید . "

آنا بعد از بوسیدن دالی و فشردن دست کیتی گفت : "خوب ، خدا حافظ دالی ! " و با شتاب رفت .

پس از رفتن آنا ، کیتی گفت : "همان است که بود ، مثل همیشه خوشگل و تودل برو . چقدر قشنگ است ! اما وضع رقت انگیزی دارد ، خیلی رقت انگیز ! " دالی گفت : "بله ، امروز حالت مخصوصی داشت ، وقتی که بیرون می رفت ، خیال کردم می خواهد گریه کند . "

## ۲۹

آنا با حالتی زارتر از هنگام ترک خانه خود ، در کالسه نشست . درد آگاهی از وازدگی و طرد شدن ، که آنهمه واضح در دیدار با کیتی احساس می کرد ، بر شکنجه های پیشین افزوده شده بود .

په تر پرسید : "کجا برویم ، خانم ؟ خانه ؟"

آنا بی آنکه بداند کجا می رود ، جواب داد : "بله ، خانه . "

به دو رهگذر نظری افکند و با خود گفت : "چه جور نگاهم کردند - مثل اینکه دارند چیز عجیب و غریبی می بینند ! آن مرد با آن حرارت به رفیقش چه می گفت ؟ اصلاً کسی می تواند احساساتش را برای یکی دیگر تشریح کند ؟ می خواستم به دالی بگویم ، ولی خوب شد که نگفتم . آن وقت چقدر از بدبختی من کیف می کرد ! حتماً خوشحالی اش را از اینکه من تاوان خوشبختی ام را پس می دهم مخفی می کرد ، چون به خوشی های من غبطه می خورد . کیتی که از او هم بیشتر لذت می برد . فکرش را مثل کتاب می خواندم . می داند که من بیش از اندازه نسبت به شوهرش صمیمیت نشان دادم . به من حسادت می کند و از من متنفر است . اگر من زن بی قید و بندی بودم کاری می کردم که شوهرش عاشقم بشود . . . . اگر می خواستم ، می کردم . یعنی ، راستش بدم نمی آمد . "

با دیدن مردی متشخص، تنومند و سرخ‌رو، که در کالسک‌های از جهت مخالف می‌گذشت، اندیشید: "این هم یک آدم از خود راضی." این مرد آنرا را اشتباها به‌جای آشنائی گرفت و کلاه براقش را از سر طاس براقش برداشت. اما بعد متوجه اشتباه خود شد. آنرا ادامه داد: "خیال کرد مرا می‌شناسد. در دنیا هیچ کس مرا نمی‌شناسد. خودم، خودم را نمی‌شناسم: به‌قول فرانسویها فقط شهوت‌های خودم را می‌شناسم." دو پسر بچه پهلوی بستنی فروش دوره‌گردی ایستادند. بستنی‌فروش طبق بستنی را از روی سرش بر زمین گذاشت و صورت عرق‌آلودش را با پارچه کهنه‌ای پاک کرد. آنرا با دیدن پسر بچه‌ها گفت: "این دو تا پسر دلشان از آن بستنی کثیف می‌خواهد. خوب، همه ما از چیزهای شیرین و خوش‌مزه خوشمان می‌آید. اگر شیرینی حسابی پیدا نکنیم، به‌همین بستنی کثیف راضی می‌شویم! کیتی هم مثل همه است: نتوانست به‌ورانسکی برسد، لهوین را چسبید. به‌من حسادت می‌کند و از من نفرت دارد. همه‌مان از همدیگر متنفریم - من از کیتی، و او از من. بله، راستش همین است."

تابلوئی از نظرش گذشت: "آرایشگر، توتیکین *Tuttikin*." با خود گفت: "پیش توتیکین سرم را درست می‌کنم... وقتی که ورنسکی به‌خانه برمی‌گردد، به‌او می‌گویم." آنگاه لبخند زد. اما فوراً به‌یاد آورد که دیگر کسی را ندارد تا با او شوخی کند. "از این گذشته، چیز خنده‌دار، چیز سرگرم‌کننده‌ای وجود ندارد، واقعاً همه چیز نفرت‌آور است. ناقوس نماز عصر را می‌زنند - آن دکان‌دار با چه دقتی بر خودش صلیب می‌کشد، مثل اینکه می‌ترسد چیزی از دستش بیافتد! این کلیساها و ناقوسها و ریاکاریها یعنی چه؟ فقط برای پوشاندن نفرت ماها از همدیگر است، مثل آن درشکه‌چی‌ها که آنجا دارند به هم فحش می‌دهند. یاشوین کاملاً راست می‌گفت که (او می‌خواهد مرا لخت کند و من می‌خواهم پیراهن او را درآورم!)."

چنان سرگرم این تصورات بود که تا هنگام رسیدن به‌جلوخان‌خانه، محنت‌های خود را از یاد برده بود. فقط زمانی که دربان به‌استقبالش آمد، یادداشت و تلگرامی را که فرستاده بود، به‌خاطر آورد.

پرسید: "جوابی رسیده؟"

دربان جواب داد: "بروم، ببینم، و نگاهی به میز خود انداخت و پاکت مربع شکل نازک محتوی تلگرام را برداشت و به آنا داد.

— "قبل از ده، نمی توانم برگردم — ورنسکی."

— "قاصد هنوز برنگشته؟"

— "هنوز خیر."

آنا پیش خود گفت: "حالا که این طور است، می دانم باید چکار کنم." و با احساس خشمی مبهم و میل به انتقام که در درونش زبانه می کشید، ادامه داد: "خودم می روم پیشش و قبل از اینکه برای همیشه بروم، هرچه را فکر می کنم به او می گویم. تا به حال از هیچ کس به اندازه این مرد نفرت نداشته ام!" با دیدن کلاه ورنسکی به رخت آویز، از فرط نفرت بر خود لرزید. فکر نمی کرد که تلگرام ورنسکی در پاسخ تلگرام خودش بسوده و این مرد هنوز یادداشت او را دریافت نکرده است. مجسم می کرد که ورنسکی راحت و آرام نشسته، با مادر خود و شاهزاده خانم سوروکین گفتگو می کند و از رنجهای او لذت می برد. بی آنکه هنوز بداند کجا خواهد رفت، با خود گفت: "بله، باید همین الان بروم." می خواست هرچه زودتر از تأثراتی که در آن خانه نفرت انگیز احساس می کرد، بگریزد. خدمتکاران، در و دیوارها، اشیاء و اسباب خانه — همه، وجودش را از خشم و کینه مالا مال و چون باری بر وجودش سنگینی می کردند.

"بله، باید به ایستگاه راه آهن بروم و اگر آنجا پیدا نکردم، باید به آن خانه بروم و مجش را بگیرم." به جدول حرکت قطارها در روزنامه نگاه کرد. دو دقیقه بعد از هشت بعد از ظهر قطاری حرکت می کرد. — "بله، به موقع می رسم."

دستور داد اسبهای دیگری به کالسکه ببندند، و خود را به بستن یک چمدان سفری با وسایلی که لازمه یک سفر چند روزه بود، سرگرم کرد. می دانست که هرگز باز نخواهد گشت. به طور مبهم برای اجرای یکی از نقشه هائی که در

سر داشت، عزم خود را جزم کرده بود؛ هرچه در ایستگاه یا درخانه کنتس گوروی دهد، با خط نیزنی حرکت و در نخستین شهر بین راه توقف خواهد کرد. میز شام آماده بود. وارد اتاق ناهارخوری شد. اما بوی نان و پنیر - تصور هر غذائی، دلش را بهم زد. دستور حاضر شدن کالسکه را داد و بیرون رفت. سایه خانه بر خیابان افتاده بود، شامگاهی روشن و هنوز گرم بود. آنوشکا، که وسایل آنها را آورد، و بهتر، که اسباب را در کالسکه گذاشت، و سورچی، که آشکارا ناخوشنود می نمود، با حرکات و کلمات خود او را برمی آشفتنند و به خشم می آوردند.

— "بهتر، به تو احتیاجی ندارم."

— "بلیطتان چه می شود؟"

آنا، بی حوصله، جواب داد: "خیلی خوب، هرطور دلت می خواهد، مهم نیست."

بهتر روی نشیمن جست و با دستهای برسینه صلیب کرده، به سورچی گفت که به ایستگاه برود.

### ۳۰

همین که کالسکه به راه افتاد، و چرخها آهسته روی سنگفرش خیابان به تعلق درآمد، آنا به خود گفت: "بفرما، باز هم همان دختر! باز همان چیزها!" بار دیگر تصورات و تأثرات یکایک ذهنش را آشفته می کردند. کوشید به خاطر آورد: "خوب، آخرین فکر قشنگی که داشتم چه بود؟ (آرایشگر، توتیکین؟) نه، این نبود. فهمیدم - حرفهای یاشویسن بود: تنازع بقا و نفرت تنها چیزهائی است که آدمها را دور هم جمع می کند." در دل گروهی را که در کالسکهای نشسته بودند و چهار تن دیگر که پیدا بود برای گردش به بیلاق می روند، مخاطب قرار داد: "نه، مسافرت بی فایدهای



می‌کنید، سگی هم که با خودتان می‌برید، به درد نمی‌خورد. از شر خودتان نمی‌تواند خلاص شوید."

سپس سمت نگاه بهتر را نگریست و کارگری سیاه‌مست و خراب را دید که سرش به چپ و راست می‌افتاد و پاسبانی او را می‌برد. آنا گفت: "این یکی راه نزدیک‌تری پیدا کرده، کنت ورنسکی و من، با آنکه خیلی امیدوار بودیم، سعادت‌مان را پیدا نکردیم."

اکنون آنا برای نخستین بار روابط خود با ورنسکی را با همان چشمی می‌دید که هرچیز دیگر را، کاری که تا به حال از آن حذر کرده بود. "در وجود من دنبال چه بود؟ مسلماً آن قدر که ارضاء خودخواهی‌هایش نقش داشت، عشق در کار نبود، "سخنان و حالات چهره" این مرد را که در نخستین روزهای آشنائی، به سگی وفادار می‌مانست، به یاد آورد، اکنون همه دلایل، این امر را اثبات می‌کرد. "بله، از موفقیت خودش احساس پیروزی می‌کرد. البته، عشق هم بود، اما عامل اصلی همان افتخار پیروزی بود. من باعث مباحثاتش بودم. حالا این چیزها گذشته. دیگر موجبی برای غرور و مباحثات وجود ندارد. فقط ننگ باقی مانده، هرچه را داشتم از من گرفت و دیگر به دردش نمی‌خورم. همین دیروز از دهانش پرید که طلاق و ازدواج را برای این می‌خواهد که تمام پلها را پشت سرش خراب کند. دوستم دارد، ولی چگونه؟ به قول انگلیسها (مزهاش رفته)."

در اینجا به کارمند گلگون صورتی که سوار بر اسب کرایه می‌گذشت نگاه کرد و گفت: "این یارو دلش می‌خواهد همه تحسینش کنند. خیلی هم از خود راضی تشریف دارد. نه، دیگر من برایش آن رنگ و بوی سابق را ندارم. اگر ترکش کنم، ته دلش خوشحال هم می‌شود."

این نکته تصویری موهوم نبود - در پرتو نافذ نوری که اکنون همه چیز را عیان می‌کرد، به وضوح مفهوم زندگی و روابط بشری را می‌دید.

- "عشق من دائم پرشورتر و خودخواهانه‌تر می‌شود، درحالی که عشق او رو به زوال است، و علت شکاف و اختلاف ما همین است. چاره‌ای هم ندارد،

او همه چیز من است و من می‌خواهم که تمام وجودش را در اختیارم بگذارد . ولی او دلش می‌خواهد حتی المقدور از من فاصله بگیرد . تا یک مدت بی‌اختیار به هم نزدیک می‌شدیم و حالا بی‌اراده دور می‌شویم . برای تغییر وضع هم هیچ راهی وجود ندارد . می‌گویند که من دیوانه‌وار حسودم و خودم هم می‌گویم که این طور است ، اما حقیقت این نیست . من حسود نیستم ، ناراضی‌ام . ولی . . .

دهانش باز ماند و از اندیشه‌های ناگهانی که به ذهنش رسید ، چنان پریشان شد که جای خود را در کالسکه عوض کرد . "کاشکی می‌توانستم برای او چیز دیگری باشم . سوای معشوقه‌ای که شیفته نوازشش است - اما نمی‌توانم و نمی‌خواهم چیز دیگری باشم . این میل و هوس من باعث بیزاری او و غیظ و غضب من می‌شود ، اما کاری نمی‌توان کرد . من که می‌دانم گولم نمی‌زند ، و قصد ازدواج با شاهزاده خانم سوروکین را ندارد و عاشق کیتی هم نیست ، و به من خیانت نخواهد کرد . همه اینها را می‌دانم ، ولی هیچ‌کدام زندگی مرا آسان‌تر نمی‌کند . اگر دوستم نداشت و فقط به خاطر انجام وظیفه با محبت و مهربانی رفتار می‌کرد ، هزار مرتبه بدتر از این بود که از من نفرت داشته باشد . آن وقت زندگی جهنم می‌شد! حالا درست همین طور شده . مدت‌هاست که دیگر دوستم ندارد . و جایی که عشق تمام شود ، نفرت شروع می‌شود . من اصلا این خیابانها را نمی‌شناسم . چقدر سربالائی دارد - همه جا خانه است و این خانه‌ها پر از مردم‌اند . . . . حد و حصری ندارند ، همه هم از هم‌دیگر متنفرند . فرض کنیم به خودم بگویم برای خوشبخت شدن چه می‌خواهم . خوب؟ طلاق می‌گیریم و آلکسی آلکساندروویچ سربوژا را به من می‌دهد و با ورنسکی ازدواج می‌کنم . "به محض اندیشیدن به کاره‌نین ، بی‌درنگ او را به‌طور زنده جلوی خود مجسم کرد - چشمان بی‌فروغ ، خسته و گودافتاده ، رگهای کبود دستهای سفید او طرز بیان کشار و به‌صدا درآوردن بندهای انگشتان او و یادآوری احساسی که زمانی بین آن دو بود ، و حتی آن را عشق خوانده بودند - و از فرط انزجار برخورد لرزید . "خوب ، طلاق می‌گیرم و زن ورنسکی می‌شوم . بعدش چه؟ آیا کیتی دیگر مثل امروز به من نگاه نخواهد کرد؟ نه ، آیا سربوژا

راجع به دوتا شوهرم از من سؤال نمی‌کند؟ و آیا بین من و ویرانسکی احساسات تازه‌ای ایجاد می‌شود؟ اگر خوشبختی در بین نباشد، حداقل شکنجه و عذاب هم نخواهد بود؟" و این بار بدون ذره‌ای تردید به خود پاسخ داد: "نه، باز هم نمی‌شود! محال است! زندگی ما را محاصره کرده، من باعث بدبختی او شده‌ام و او موجب نکبت و فلاکت من، نه او عوض شدنی است، نه من. هر کاری توانستیم کردیم، ولی طناب به دور گردنمان سفت تر می‌شود... آن زن گدا با بچه‌اش. خیال می‌کند که ترحم مردم را جلب می‌کند. آیا هدف از آمدن ما به این دنیا این نیست که خودمان و دیگران را شکنجه بدهیم و از همدیگر نفرت داشته باشیم؟ بچه مدرسهای‌ها دارند می‌روند. می‌خندند." و به خاطر آورد: "سریوزا؟ خیال می‌کردم که دوستش دارم و از علاقه خودم به او متأثر می‌شدم. با این وجود دارم بدون او زندگی می‌کنم. او را با یکی دیگر عوض کردم و تا وقتی که این یکی مرا راضی می‌کرد، هیچ شکوه و شکایتی نداشتم." و با بیزاری "این یکی" را به یاد آورد. از این که زندگی خود و همگان را با چنین وضوحی می‌دید، احساس نوعی لذت می‌کرد. "من و پتر و فیودور سورچی، و آن کاسب و همه کسانی که اطراف ولگا زندگی می‌کنند، سروه یک کرباسیم."

وقتی که وارد ساختمان کم‌ارتفاع ایستگاه نیزنی شدند، و باربران به سوی او هجوم آوردند، با خود گفت: "به هرکجا که روی آسمان همین رنگ است." \*  
 پتر پرسید: "بلیط ابیرالوگا *Obiralovka* را بگیرم؟"  
 به کلی فراموش کرده بود که کجا و چرا می‌رود، و با تلاش بسیار توانست این سؤال را درک کند.

کیف پولش را به دست پتر داد و گفت: "بله" و کیف سرخ‌رنگ کوچکش را به‌شانه آویخت و از کالسکه پیاده شد.

در آن حال که به سمت اتاق انتظار درجه یک می‌رفت و از میان جمعیت راه

\* در اصل: "همه‌جا، همیشه، همین‌طور است." م.

می‌گشود، به تدریج همه جزئیات وضع و نقشه‌های خود را که بین آنها سرگردان بود، به یاد آورد. آنگاه امید و نومیدی زخمهای کهنه درون و ریشهای دل شکنجه شده و به شدت تپنده‌اش را از نو باز کرد. همچنان که روی نیمکتی ستاره‌ای شکل در انتظار حرکت قطار نشسته بود، به مردمی که درآمد و شد بودند، با انزجار می‌نگریست. همه، برایش تحمل ناپذیر بودند و می‌اندیشید که چگونه به مقصد خواهد رسید و برای ورنسکی چه خواهد نوشت و فکر می‌کرد که در این لحظه ورنسکی از وضع خود به مادرش شکوه می‌برد: سپس خود را مجسم می‌ساخت که چگونه وارد اتاق شده و به این مرد چه می‌گوید. سپس می‌اندیشید که هنوز زندگی تا چه اندازه می‌تواند سعادتمندانه باشد و او—آنا— با چه رنج و محنتی به این مرد عشق و نفرت می‌ورزد، و قلبش چه وحشتناک می‌تپد.

## ۳۱

زنگ نواخته شد و چند جوان زشت صورت بدسیرت، شتابان و به عمد هیاهوکنان، گذشتند. آنگاه، بهتر، با آن لباس پیشخدمتی و گترها و صورت ملول و جانورآسا، آنا را تا قطار بدرقه کرد. جوانان هیاهوگر به هنگام عبور آنا به سوی سکو، خاموش شدند و یکی از آنان، درباره او به گوش پهلودستی خود چیزی زمزمه کرد— بی شک حرفی زننده بود. آنا از پله بلند واگن بالا رفت و در کوبه‌ای خالی روی نیمکتی نشست که زمانی سفید، اما اکنون پلشت بود. بهتر با لبخندی سفیهانه کلاه نوارطلائی‌اش را برداشت تا از پشت پنجره قطار به او ادای احترام کند، و یک مأمور متفرعن قطار در واگن را محکم بست و چفت آن را انداخت. بانوئی بدترکیب (که آنا در ذهن خود او را لخت کرد و از مهابت هیئتش به وحشت افتاد)، که دختری خنده‌رو به دنبالش بود، از پشت پنجره واگن به حال دو عبور کرد.

دخترک فریاد زد: "عمه جان! کاتهرینا آندری یونا همه چیز دارد."  
 آنا با خود گفت: "حتی این دختر بچه هم مزور و دورو است." و برای  
 آنکه چشمش به کسی نیافتد به سرعت بلند شد و در طرف مقابل پنجره واگن  
 خالی نشست. روستائی بدشکل بی قواره‌ای که دسته‌های موهای گاه رنگش از  
 زیر کلاهش بیرون زده بود، از کنار پنجره گذشت و پای چرخهای واگن دولا  
 شد. آنا اندیشید: "در این دهاتی بدقیافه عوضی حالت آشنائی هست." و  
 چون کابوس خود را به خاطر آورد، در حالی که از وحشت می لرزید، به طرف در  
 مقابل رفت. متصدی قطار در را باز کرد تا زن و شوهری را وارد کند.

— "شما بیرون می روید؟"

آنا جواب نداد. نه مأمور و نه مسافران قطار به وحشتی که در زیر تور بر  
 چهره او بود پی نبردند. به گوشه کوبه خود بازگشت و نشست. زن و شوهر  
 روبه روی او نشستند و با کنجکاوی به پوشاکش چشم دوختند. این زن و شوهر  
 به نظر آنا نفرت انگیز آمدند. شوهر، از آنا پرسید که آیا می تواند سیگار  
 بکشد، یا نه؛ اما پیدا بود که قصد سیگار کشیدن ندارد، بلکه میل دارد سر  
 گفتگو با او باز کند و چون اجازه گرفت، با زن خود به فرانسسه به گفتگو پرداخت.  
 این دو سخن های پوچ و بی مغز می گفتند و آنا به وضوح می دید که از یکدیگر در  
 عذاب و منزجرند. چنین موجودات مفلوکی درخور چیزی جز نفرت نبودند.  
 زنگ دوم زده شد، و به دنبال آن هیاهوی بار کردن ااثاثه، و بانگ فریاد  
 و طنین خنده‌ها برخاست. در نظر آنا چنان روشن بود که هیچ کس موجبی  
 برای شادی ندارد که این خنده‌ها چون دشنه قلبش را پاره می کرد و دلش  
 می خواست گوشهای خود را بگیرد تا چیزی نشنود. سرانجام سومین زنگ به  
 صدا درآمد، لوکوموتیو سوت کشید، قطار تکان خورد و شوهر بر خود صلیب  
 رسم کرد.

آنا با کینه مرد را ورنه‌انداز کرد و پیش خود گفت: "خوشمزه است که یکی  
 از این مرد بهرسد این کارش چه معنائی دارد." از بالای سر زن مردمی را که  
 پشت پنجره روی سکو ایستاده و منتظر حرکت قطار بودند و چنان می نمود که

به عقب می‌لغزند، نگاه کرد. واگن با تکانهای یکنواختی که روی محل اتصال ریلها می‌خورد از سکو گذشت، دیوار آجری را پشت سر نهاد، از علائم راه‌آهن رد شد، و از چند واگن دیگر عبور کرد. چرخها سریع‌تر و نرم‌تر روی ریلها سر می‌خورد و صدای زنگ‌دار خفیفی ایجاد می‌کرد. پرتو روشن آفتاب غروب از پنجره به درون می‌تابت و نسیمی ملایم به پشت دریاها می‌خورد. آنها همسفران خود را فراموش کرده بود و با تکانهای آرام ناشی از حرکت قطار هوای تازه را تنفس و افکار خود را دنبال می‌کرد.

— "فکرم در کجا قطع شده بود؟ آنجا که می‌گفتم در هیچ وضعی نمی‌توان زندگی را بدون نکبت و بدبختی تصور کرد، و همه ما خلق شده‌ایم تا زجر بکشیم و همه‌مان این را می‌دانیم و سعی می‌کنیم وسایلی اختراع کنیم که خودمان را گول بزنیم. ولی وقتی آدم حقیقت را بداند، باید چکار کند؟"  
زن همسفر آنها به فرانسه گفت: "به بشر عقل داده‌اند تا خوب و بد را بشناسد." معلوم بود از گفتن این کلام احساس رضایت و لذت می‌کند.  
این گفته با اندیشه‌های آنها می‌خواند.

آنها تکرار کرد: "خوب و بد را بشناسد." به شوهر سرخ‌گونه و همسر لاغر او نگرست و دانست که زن بیمارگون می‌پندارد که شوهرش افکار او را درک نمی‌کند، و شوهر خیانتکار به زنش میدان می‌دهد تا در این تصور باطل باقی بماند. آنها با نگاهی کاونده آن دو را نگرست، گفتی که تاریخ زندگی و نهانگاههای روح آنان را می‌خواند. اما مطلب جالب توجهی نیافت و تأملات خود را از سر گرفت.

— "بله، من خیلی گرفتاریها دارم و به بشر عقل داده‌اند تا خوب و بد را بشناسد. پس من باید راه را بشناسم. وقتی چیزی نمانده که ببینی، وقتی همه چیز زشت و کریه است، پس چرا شمع را خاموش نمی‌کنی؟ اما چطور؟ چرا آن مامور قطار کنار خط می‌دوید؟ چرا آن جوانها توی کوبه بعدی اینه سرو صدا می‌کنند؟ چرا حرف می‌زنند و می‌خندند؟ همه چیز دروغی و پست است — همه دروغ است و نیرنگ!"

وقتی که قطار در ایستگاه توقف کرد، آنا با انبوهی از مسافران دیگر پیاده شد و از مردم چنان کناره می‌گرفت که گفتی جذامی‌اند. بی‌حرکت روی سکو ایستاده بود و می‌کوشید به یاد آورد که چرا به آنجا آمده است و قصد دارد چه کند. هر چیزی که پیش از این امکان‌پذیر می‌نمود، حال سخت دشوار شده بود، علی‌الخصوص در میان اینهمه مردم پر سروصدای زشت‌رو که راحتش نمی‌گذاشتند. باربران هجوم می‌آوردند تا خدمات خود را عرضه دارند. جوانان با پاشنه‌هایشان روی سکو می‌کوبیدند و با صدای بلند حرف می‌زدند و به او خیره می‌شدند. کسانی که سعی داشتند از سر راهش کنار روند، مدام به او تنه می‌زدند. به خاطر آورد که در صورت نیافتن جواب قصد داشت با همین قطار به سفر ادامه دهد، آنگاه باربری را صدا زد و از او پرسید جستجو کند که آیا کالسکای با نامهای از کنت و رانسکی در جایی منتظر اوست یا نه.

— "کنت و رانسکی؟ الان یکی از طرف آنها اینجا دنبال شاهزاده خانم سوروکین و دخترش آمده بود. سورچی چه شکلی است؟"

درحین گفت و شنود آنا با باربر، میخائیل سورچی، با چهره گلگون و شاد با نیم‌تنه آبی خوش‌دوخت و ساعت زنجیردار جیبی پیش‌آمد و یادداشتی به دست او داد: معلوم بود از اینکه ماموریتش را به خوبی انجام داده، خوشحال است. آنا نامه را باز کرد و حتی پیش از آنکه مفاد آن را بخواند، قلبش فروریخت.

ورانسکی با خطی ولنگارانه نوشته بود: "خیلی متأسفم که یادداشتت به دستم نرسید. ساعت ده برمی‌گردم."

با لبخندی کینه‌توزانه با خود گفت: "بله، توقعش را داشتم!"

به آرامی به میخائیل گفت: "بسیار خوب، می‌توانی برگردی به خانه." با ملایمت سخن می‌گفت زیرا ضربان قلبش مزاحم تنفسش می‌شد. سپس، نه خطاب به ورانسکی، و نه به خود، بلکه به نیروئی که او را به زجر کشیدن مجبور می‌کرد، در دل گفت: "نه، اجازه نمی‌دهم شکنجه‌ام کنی." آنگاه سکوی قطار را طی کرد و ساختمان ایستگاه را پشت سر گذاشت.

دو دختر خدمتکار که روی سکو قدم می‌زدند، سر برگرداندند تا او را ورننداز کنند و راجع به لباسش اظهار نظرهای کردند و با اشاره به توری که سر و صورتش را پوشاند گفتند: "اصل است." جوانها آسوده‌اش نمی‌گذاشتند. از نزدیکی عبور می‌کردند، به صورتش خیره می‌شدند و با صدای بلند می‌خندیدند و متلک می‌گفتند. رئیس ایستگاه ضمن عبور از او پرسید که آیا با قطار به سفر ادامه می‌دهد یا نه. پسری که کواس می‌فروخت چشم از او بر نمی‌گرفت. همچنانکه روی سکو دورتر می‌رفت، با خود می‌گفت: "وای، خدایا باید کجا بروم؟" در انتهای سکو ایستاد. چند زن و بچه که به استقبال مردی عینکی آمده بودند، و با سروصدا می‌خندیدند و حرف می‌زدند، با دیدن آنها ساکت شدند و او را ورننداز کردند. قدم تند کرد و تا لبه سکو رفت. یک قطار باری نزدیک می‌شد. سکو به لرزه درآمد و آنها پنداشت که باز در قطار است. در یک آن به یاد مردی افتاد که در نخستین روز دیدار او با ورنسکی، زیر قطار له شد، و دانست باید چه کند. نرم و چابک از پلکانی که از مخزن آب به ریلها منتهی می‌شد پائین رفت و نزدیک قطار در حال عبور ایستاد. به سمت زیرین واگنهای باری، تسمه‌ها و زنجیرها و چرخهای طولانی آهنین اولین واگن نگاه کرد که به‌کندی بالا می‌رفت و کوشید فاصله میان چرخهای عقب و جلو و لحظه دقیق قرار گرفتن چرخها را در مقابل خود، برآورد کند. در سایه واگن به مخلوط شن و گدازغال که تراورسها را پوشانده بود، نگاه کرد و پیش خود گفت: "آنجا، درست در وسط! هم او را تنبیه می‌کنم و هم از خودم و تمام مردم فرار می‌کنم."

خواست خود را زیر چرخهای واگن اول بیاندازد که به محاذات او رسیده بود. اما کیف سرخش که می‌خواست آن را از شانه خود جدا کند، باعث تاخیر شد و این فرصت از دست رفت: واگن رد شده بود. می‌بایست در انتظار واگن دوم بماند. احساسی به او دست داد شبیه آنچه همیشه در موقع آب تنی و با اولین غوطه‌به‌او دست می‌داد. آنگاه برخود صلیب کشید. این حرکت آشنا و مانوس یک رشته خاطرات از دوران نوجوانی و کودکی را به یادش آورد،



و ناگهان ظلمتی که همه چیز را دربرگرفته بود ، ناپدید شد و یک دم ، زندگی با تمامی شادیها و شیرینی های گذشته اش جلوه گری کرد . اما چشم از چرخهای واگن دوم برنگرفت . درست در لحظهای که فضای بین چرخها به محاذات او رسید ، کیف سرخ رنگ را به کناری انداخت ، سرش را در میان شانه ها فرو برد ، دستها را زیر واگن گذاشت و با حرکتی نرم ، چنانکه گوئی می خواهد هم اکنون دوباره برخیزد ، روی دوزانو افتاد و در همان دم از کاری که می کرد وحشت زده شد . " کجا هستم ؟ چکار می کنم ؟ چرا ؟ " کوشید برخیزد و خود را به عقب پرتاب کند ، اما شیئی عظیم و لایشر بر سرش فرود آمد و او را به پشت غلتاند . بیهودگی تلاش و تقلا را حس کرد و زیر لب گفت : " خدایا مرا ببخش ! "

روستائی کوتاه قامتی روی ریلها کار می کرد . شمع که کتاب پر از رنج و فریب و اندوه و ادبار زندگی او را روشنی می داد ، با پرتوئی درخشان تر ، هر چه را که پیش از آن در نظرش تاریک بود ، یک دم روشن کرد ، سپس سوسوزد ، سوخت و جاودانه خاموشی گرفت .

## بخش هشتم

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## بخش هشتم

### ۱

نزدیک به دو ماه گذشته بود. نیمی از تابستان گرم سپری شده بود، اما گازنی شف تازه آماده ترک مسکو می شد.

در خلال این مدت زندگی گازنی شف بی نشیب و فراز نبود کتاب او - طرح مقدماتی بررسی اصول و صور حکومت در اروپا و روسیه - که نتیجه شش سال کار و بود، در حدود یکسال پیش به پایان رسیده بود. چندین بخش از این کتاب و مقدمه آن در نشریات به چاپ رسیده و گازنی شف بخشهای دیگر آن را برای برخی از اعضای محافل خود خوانده بود، از این رو مطالب اصلی این کتاب در نظر عموم تازگی نداشت. با این همه گازنی شف انتظار داشت کتابش پس از انتشار بر جامعه تأثیری جدی بگذارد و اگر موجب انقلابی در علوم اجتماعی نشود، در هر صورت در دنیای علم جنب و جوش بزرگی برانگیزد.

گازنی شف بی آنکه از کسی در این باره سئوالی کند، با بی اعتنائی ظاهری به پرسشهای دوستانش در مورد تأثیر کتاب پاسخ می داد و هرگز چگونگی فروش اثر خود را از کتاب فروشی ها نمی پرسید، اما در باطن با توجه و اشتیاق بسیار چشم براه نخستین نشانه های تأثیر کتاب خود بر افکار عموم و به طور کلی بر جهان ادب بود.

اما یک هفته، دو هفته و سه هفته گذشت، بی آنکه کمترین نشانه ای پدیدار شود. دوستان، خبرگان، و دانشوران، گاه از سر ادب به آن اشارهای می کردند. دیگر آشنایان، که علاقه ای به آثار سنگین نداشتند، هرگز از این کتاب یاد

نمی‌کردند. در جامعه، که درست در این هنگام به‌امور دیگری اشتغال خاطر داشت، بی‌اعتنائی کامل حاکم بود. در مطبوعات نیز، یک ماه تمام، کلمه‌ای درباره‌ی اثر او نوشته نشد.

کازنی‌شف حساب کرده بود که برای بررسی کتابش مدت‌زمانی لازم است. اما یک ماه، و سپس یک ماه دیگر گذشت و سکوت همچنان بر دوام بود.

فقط در "سوسک‌شمال" در مطلب طنزآلودی راجع به درابانتی *Drabantı* خواننده، که صدایش را از دست داده بود، اشارهای به کتاب کازنی‌شف رفته و با چند کلمه تمسخرآمیز چنین آمده بود که این کتاب را همه دیده و به آن خندیده‌اند.

سرانجام، در ماه سوم در مجله‌ای جدی مقاله‌ای انتقادی چاپ شد که کازنی‌شف نویسنده‌اش را می‌شناخت و یک‌بار در خانه گالپوتسف *Golubtsov* او را دیده بود.

نویسنده روزنامه نگاری بسیار جوان و ضعیف‌بنیه و در قلمزنی بی‌باک اما بسیار کم‌فرهنگ و از نظر اجتماعی نسبت به خود نامطمئن بود. کازنی‌شف به‌رغم انزجار مطلق نسبت به نویسنده حاضر شد با نهایت احترام مقاله را بخواند. این نقد و بررسی چندش‌آور بود.

بدون شک منتقد، چنان تفسیری به‌عمد از اثر کرده بود، که به‌هیچ‌روی سزاوار آن نبود. اما با چنان مهارتی از کازنی‌شف نقل‌قول کرده بود که برای کسانی که خود کتاب را نخوانده بودند (و عیان بود که کمتر کسی خوانده بود) ایجاد شبهه می‌شد که صرفاً ملقمه‌ای از کلمات مطمئن است که همیشه هم متناسب با موضوع نیست. — علامات تعجب متعدد بر این امر گواهی می‌داد. — و نویسنده هم فردی به‌کلی جاهل است. منتقد به‌قدری هوشمندانه خرده‌گیری کرده بود که کازنی‌شف بی‌میل نبود خود چنین مقاله‌ای نوشته بود.

کازنی‌شف به‌رغم اینکه وجدانا "دقت و ظرافت استدلال‌های منتقد را پذیرفت، حتی یک دقیقه وقت صرف تأمل بر نقیصه‌ها و خطاهایی که به‌تمسخر گرفته شده بودند، نکرد. — کاملاً واضح بود که با این عیوب و اشتباهات ماهرانه

دستچین شده بود - بلکه مشغول یادآوری تمامی جزئیات ملاقات و گفتگوی خود با نویسنده مقاله شد.

از خود پرسید: "آیا به نحوی به او اهانت کردم؟"

کازنی شف به خاطر آورد که در آن دیدار چند بار اصطلاحاتی را که این جوان به غلط بر زبان آورد، به او تذکر داد و اصلاح کرد، غلط‌هایی که جهل جوان را برملا می‌کرد؛ و بدین طریق دانست که در پس پرده این مقاله چه انگیزه‌های نهفته است.

سکوت مرگبار، چه در نوشتار و چه در گفتار به دنبال این مقاله ادامه یافت و کازنی شف دید که شش سال رنج و محنت و عشق و زحمت که در کار این کتاب کرده بود، نقش بر آب شده است.

وضع کازنی شف از آن رو دردناک‌تر می‌شد که پس از پایان این کتاب، دیگر هیچ کار علمی، که تا آن زمان قسمت اعظم وقتش را پر می‌کرد، در دست انجام نداشت.

کازنی شف تیزهوش، با فرهنگ، تندرست و پرتحرک بود، و نمی‌دانست نیروی خود را چگونه مصرف کند. بحث‌های تالارهای پذیرائی، مذاکرات و جلسات، تجمعات و کمیته‌ها - و هر جا که حرف زدن میسر بود - بخشی از وقتش را می‌گرفت. اما او که به زندگی شهری عادت داشت، به خود اجازه نمی‌داد که مانند برادر کم‌تجرب‌هایش، هرگاه که به مسکو می‌آمد، تمام وقتش صرف حرف زدن شود، از این رو مجال و نیروی فراوان ذخیره داشت.

خوشبختانه، از نظر او، در این زمان محنت بار، بعد از شکست اثرش، موضوعاتی چون فرقه‌های متخالف، دوستان آمریکائی ما، قحط و غلای سامره، نمایشگاهها، و احضار ارواح، تحت الشعاع مسأله اسلاو قرار گرفته بودند - و کازنی شف، که یکی از نخستین علم‌کنندگان این مطلب بود، با جان و دل به آن پرداخت.

در محفلی که وی عضو آن بود، جز مسأله اسلاو و جنگ صربستان چیزی نوشته و گفته نمی‌شد. همه هم‌وغم مردمی که وقت‌کشی می‌کردند، اکنون

مصروف و معطوف اسلاوها شده بود. مجالس رقص، کنسرت‌ها، ضیافت‌ها، سخنرانیها، آبجوفروشی‌ها و رستورانها - همه شاهد همدردی عموم با اسلاوها بودند.

کازنی شف با جزء جزء بسیاری از مطالبی که در این خصوص گفته و نوشته می‌شد، موافق نبود. می‌دید که مسأله اسلاو یکی از همان تفنن‌های زودگذری شده است که در این محافل پیاپی جانشین یکدیگر می‌شوند و جنبه سرگرمی دارند، ضمناً می‌دید که بسیاری از مردم این مسأله را از نقطه نظر منافع شخصی و تبلیغ برای خود، به میان می‌آورند. دریافت که روزنامه‌ها به فراوانی مطالب غیرلازم چاپ و به خاطر جلب خواننده و تحت الشعاع قرار دادن صدای رقیبان، گزافه پردازی می‌کنند. متوجه شد کسانی که در این هنگامه جوش و خروش همگانی خود را جلو می‌اندازند و جامه چاک می‌کنند، شکست خوردگان و بی‌استعدادها هستند - سپهبدان بی‌سیاه، وزیران بدون وزارت‌خانه، روزنامه‌نگاران فاقد روزنامه و رهبران احزاب بدون عضو و هوادار. پی برد که بسیاری از هیاهوها دروغین و پوچ است. اما در عین حال شور و شوق همگانی و یکپارچگی طبقات را نیز می‌دید و می‌ستود؛ زیرا همدلی با این هیجان تردیدناپذیر محال بود. کشتار جمعی اسلاوهای هم‌کیش و هم‌منطقه و برادر همدردی مردم را علیه ستمگران برمی‌انگیخت. قهرمانی‌های صرب‌ها و سیاه‌کوهی‌ها\*، که به خاطر آرمانی بزرگ نبرد می‌کردند، در سراسر کشور آتش میل به یاری برادران اسلاو را نه با حرف که با عمل، دامن می‌زد.

در همین حال، پدیده‌های دیگر، قلب کازنی شف را از سرور مالا مال می‌کرد. این پدیده ظهور افکار همگانی بود. مردم به‌طور قطع خواستهای خود را ابراز کرده بودند. به قول کازنی شف "روح ملت به سخن آمده" بود. هرچه بیشتر این جنبش را مطالعه می‌کرد، در نظرش مسلم‌تر می‌نمود که این آرمان

\* بیش از این نیز یکبار اشاره کردیم که مونته‌نگرو (Montenegro) (سیاه‌کوه) از ایالات کنونی یوگسلاوی است. م.

به طور محتوم ابعاد گسترده تر خواهد گرفت و در تاریخ روسیه عصری تازه آغاز خواهد شد. پس، با جان و دل خود را به خدمت این آرمان بزرگ درآورد و کتاب خود را به دست فراموشی سپرد.

اکنون به قدری وقتش گرفته بود که نمی توانست به همه نامه‌هایی که برایش می نوشتند پاسخ دهد.

کار مداوم در تمام فصل بهار و قسمتی از تابستان سبب شد که نتواند تا ماه ژوئیه آماده عزیمت به روستا و دیدار برادرش شود.

از این سفر دو مقصود داشت: هم استراحتی پانزده روزه و هم لذت دیدن خیز و خروش روح ملی - در قلب مقدس کشور، در اعماق روستا - که آنچنان ساکنان پایتخت و شهرهای بزرگ را یکسره دربر گرفته بود. کاتاواسف نیز، که از دیرباز به لهوین قول دیدار داده و مدتها در صدد وفا به وعده خود بود، همراه کازنی شف رفت.

## ۲

کازنی شف و کاتاواسف تازه به ایستگاه کورسک *Kursk* - که آن روز جوش و خروشی غیرعادی داشت - رسیده و از کالسکه‌شان پیاده شده و منتظر نوکری بودند که بارهاشان را از عقب می آورد، که گروهی داوطلب با کالسکه‌های کراپهای رسیدند. عده‌ای از بانوان با گل از داوطلبان استقبال و ایشان را تا ایستگاه همراهی کردند. جمعیتی انبوه به دنبال این جمع روان بود.

یکی از بانوان استقبال کننده، از اتاق انتظار بیرون آمد و با کازنی شف به گفتگو پرداخت و به فرانسه از او پرسید:

"شما هم برای استقبال آمده‌اید؟"

"نه، شاهزاده خانم، من برای استراحت پیش برادرم می روم. شما

همیشه از داوطلبها استقبال می کنید؟"



— "اینکه خیلی مشکل است! راست می‌گویند که تا حالا هشتصد نفر فرستاده‌ایم؟ مالونیسکی Malvinsky حرف مرا باور نمی‌کند." —  
 "بیشتر از هشتصد نفر. با احتساب آنهایی که مستقیماً از مسکو نرفتند، باید از هزار نفر بیشتر باشند."

شاهزاده خانم با شوق و شغف گفت: "بفرمائید! من که گفتم! ضمناً راست نمی‌گویند که یک میلیون روبل کمک نقدی رسیده؟"  
 — "بیشتر است، شاهزاده خانم."

— "راجع به خبرهای امروز چه نظری دارید؟ ترکها باز شکست خوردند!"  
 — "بله، این طور شنیده‌ام."

این گفتگو دربارهٔ آخرین تلگرام در تأیید گزارشهای حاکی از سه روز متوالی شکست ترکها در همهٔ جبهه‌ها و هزیمت آنها و انتظار یک برخورد تعیین‌کننده در روز بعد، صورت می‌گرفت.

— "آه، راستی، جوان خیلی نازنینی داوطلب رفتن به جبهه است. نمی‌دانم چرا اشکال تراشی می‌کنند، می‌خواستم از شما بپرسم — من می‌شناسمش — می‌توانید برایش توصیه‌نامه‌ای بنویسید؟ کنتس لیدیا ایوانوونا او را فرستاده."  
 کازنی‌شف بعد از اطلاع از مشخصاتی که شاهزاده خانم می‌توانست راجع به این داوطلب بدهد، به‌اتاق انتظار درجه یکم رفت و به‌مقام صلاحیت‌دار ذیربط نامه‌ای نوشت و آن را به شاهزاده خانم داد.

شاهزاده خانم با لبخند ظفرمندانانهٔ معناداری گفت: "خبر دارید که کنت ورنسکی معروف با همین قطار می‌رود؟"

— "شنیده بودم که می‌رود، اما نمی‌دانستم چه موقع — گفتید با همین قطار؟"

— "خودم دیدمش، اینجاست. تنها کسی که به بدرقه‌اش آمده، مادرش است. در این شرایط بهترین کاری که می‌تواند بکند همین است."

— "کاملاً صحیح است!"

درحین این گفتگو جمعیت به سوی اتاق بوفه هجوم برد. آن دونیز حرکت

کردند و صدای بلند مردی را شنیدند ، که لیوان به دست ، برای داوطلبان سخنرانی می‌کرد و صدایش دم به دم اوج می‌گرفت : "در خدمت دین و ایمان ، انسانیت و برادرانمان ! مادرمان مسکو ، به خاطر این آرمان بزرگ شما را تقدیس می‌کند . ژیو Zhivio ! ( این کلمه معادل اسلاوی هوراست ) ."

بغض راه گلوی ناطق را بسته بود .

همه فریاد ژیو ویوسر دادند و انبوهی دیگر از مردم چنان به بوفه هجوم آوردند که چیزی نمانده بود شاهزاده خانم را نقش زمین کنند .

ابلانسکی ، که ناگهان شاد و درخشان در میان جمعیت ظاهر شده بود ، فریاد زد : "آه ، شاهزاده خانم ! سخنرانی یعنی این ! عجب خوب نطق کرد ، چه دم گرمی داشت ! آفرین ! کازنی شف هم که اینجاست ! تو هم باید حرفی بزنی - فقط چند کلمه تشجیع کننده . " و با لبخندی ملایم و احترام آمیز افزود : "خوب از عهد ما ش برمی آئی " و به آرامی کازنی شف را جلو راند .

"نه ، من خودم مسافرم ."

"به کجا؟"

"ده ، پیش برادرم ."

"پس زن مرا می بینی . برایش نامه نوشته ام ولی پیش از رسیدن نامه تو او را می بینی . لطفا بگو که مرا دیدی و به قول انگلیسی ها ( *allright* ) بودم . خودش می فهمد . آه ، ضمنا لطف کن و بگو که من شدم دبیر کمیته ..."

خودش می فهمد ! "و چنانکه گفתי از شاهزاده خانم پوزش می خواهد ، ادامه داد : "می دانید گرفتاریهای حقیر زندگی بشر است ، دیگر ، راستی ، شاهزاده خانم میاگی ، بی بیش *Bibish* ، نه لیزا *Liza* ، قرار است هزار قبضه تفنگ و دوازده پرستار بفرستد ! گفته بودم؟"

کازنی شف با ترشوئی گفت : "بله ، این طور شنیده ام ."

ابلانسکی گفت : "حیف شد که دارید می روید . فردا برای دو نفر که عازم

هستند مهمانی می دهیم - دیمر بارت نیانسکی *Dimer-Bartnyansky*

اهل پترزبورگ و ولسفسکی ، گریشای ، خودمان ، هردوشان می روند . ولسفسکی

تازه عروسی کرده. "و خطاب به شاهزاده خانم گفت: "آدم عجیبی است! این طور نیست، شاهزاده خانم؟"

شاهزاده خانم بدون آنکه جواب دهد به کازنی شف نگاه کرد. اما این نکته که کازنی شف و شاهزاده خانم میل داشتند خود را از دست ابلانسکی خلاص کنند، ذره‌ای او را ناراحت نمی‌کرد. لبخند زنان، به پر کلاه شاهزاده خانم و سپس به اطراف خود چشم دوخته، گوئی سعی داشت مطلبی را به خاطر بیاورد. و با دیدن بانوئی که صندوق اعانه‌ای را می‌گرداند، او را صدا زد و یک اسکناس پنج روبلی در صندوق انداخت و گفت:

— "هر وقت پول توی جیبم باشد، نمی‌توانم در این جعبه‌ها چیزی نیاندازم. راستی امروز چه خبر خوشی رسید! این یارو سیاه‌کوهی‌ها عجب آدمهای شجاعی هستند!"

وقتی که شاهزاده خانم گفت که ورنسکی با همان قطار حرکت می‌کند، ابلانسکی حیرت کرد:

— "عجب!" و غبار غم چهره‌اش را پوشاند، اما لحظهای بعد درحالی که با حرکتی فنروار، همچنانکه سبیلش را تاب می‌داد، به اتاق انتظار نزد ورنسکی رفت، یکسره ناله‌های زار خود بر جسد بی‌جان خواهرش را فراموش کرده بود و ورنسکی را تنها چون یک قهرمان و دوستی قدیم می‌نگریست.

همین که ابلانسکی رفت، شاهزاده خانم به کازنی شف گفت: "با همه عیبی که دارد باید درباره‌اش انصاف داشت. طبع واقعی روسی دارد، اسلاو است! اما می‌ترسم دیدن او برای ورنسکی زجرآور باشد. شما هرچه می‌خواهید بگوئید، من از سرنوشت این مرد متأثر شدم. سعی کنید ضمن مسافرت چند کلمه با او صحبت کنید:

— "بله، به شرطی که مجالی دست بدهد."

— "من هرگز از او خوشم نمی‌آمد. اما این کارش خیلی چیزها را جبران می‌کند. خودش تنها نمی‌رود، یک اسواران کامل را به خرج خودش می‌برد." زنگی نواخته شد و همه به سمت در هجوم بردند.

شاهزاده خانم با انگشت ورنسکی را نشان داد: "آنجاست!"  
 ورنسکی پالتوئی بلند پوشیده و کلاه لبه‌پهن سیاهی به سر داشت و بازو  
 به بازوی مادرش می‌رفت. ابلانسکی درکنار او با حرارت حرف می‌زد.  
 ورنسکی چهره درهم کشیده، مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، گفتی سخنان  
 ابلانسکی را نمی‌شنود، ولی شاید به‌اشاره ابلانسکی، به‌محل ایستادن  
 شاهزاده خانم و کازنی‌شف نگریست و بدون اینکه حرفی بزند کلاهش را  
 برداشت. چهره‌اش، شکسته و دردمند، چون پاره‌سنگی می‌نمود.  
 ورنسکی پای قطار رسید و به‌مادرش راه عبور داد، آنگاه به‌خاموشی در  
 کوپه‌ای ناپدید شد.

روی سکو سرود "خدا تزار را نگهداراد"، نواخته شد و به‌دنبال آن  
 فریادهای "هورا" و "ژی‌ویو" طنین‌انداخت. یکی از داوطلبان، بلندبالا و فراخ  
 سینه، و بسیار جوان، تعظیم‌های غرا کرد و کلاهش را که دسته‌گلی روی آن  
 بود تکان داد. از پشت سرش دو افسر و مردی سالمند، که ریشی پهن و کلاهی  
 چرب داشت، از پنجره سر بیرون آوردند و کرنش کردند.

## ۳

کازنی‌شف، پس از وداع با شاهزاده خانم، همراه کاتاواسف، که به او  
 ملحق شده بود، وارد واگن شلوغ شد و قطار حرکت کرد.  
 این قطار در ایستگاه تزاریت سینو *Tsaritsyno* مورد استقبال یک گروه  
 همخوان و هم‌نواز از جوانان قرار گرفت که سرودی میهنی می‌خواندند. باز  
 داوطلبان از پنجره‌ها سر بیرون آوردند و تعظیم کردند، اما کازنی‌شف به‌آنان  
 توجه نکرد. آن قدر با داوطلبان سروکار پیدا کرده بود که دیگر این منظره  
 برایش آشنا بود و علاقه‌اش را بر نمی‌انگیخت. کاتاواسف، که کارهای علمی  
 برایش فرصت تحقیق در احوال این گروه باقی نمی‌گذاشت، برخلاف، بسیار

علاقه مند بود و کازنی شف را در خصوص داوطلبان سؤال پیچ می کرد . کازنی شف به او توصیه کرد که به واکنشهای درجه دوم برود و شخصاً با چند تن از آنان گفتگو کند و او در ایستگاه بعدی به این پیشنهاد عمل کرد . همین که قطار ایستاد ، به درجه دوم رفت و با داوطلبان آشنا شد . اینسان جداگانه در گوشه‌های از کوبه نشسته ، با صدای بلند حرف می زدند و کاملاً عیان بود که می دانند توجه مسافران دیگر و کاتاواسف را ، که تازه وارد شده بود ، به خود جلب کرده اند . جوان بلند قامت خمیده شانه‌های بلندتر از همه سخن می گفت . مسلماً مست بود و ماجرائی را که در مدرسه اش اتفاق افتاده بود ، تعریف می کرد . افسر میان سالی با لباس گاردهای اتریشی ، روبه روی او نشسته بود و با لبخند به سخنان آن جوان گوش می داد و می کوشید او را ساکت کند داوطلبی دیگر ، با لباس توپخانه درکنار آن دو نشسته بود . چهارمی در خواب عمیقی بود .

کاتاواسف از گفتگو با داوطلب جوان دانست که از بازرگانان ثروتمند مسکو است که در بیست و دو سالگی صاحب دارائی کلان شده است . کاتاواسف از او خوش نیامد چون خودنما و گزافه گوی و ضعیف بنیه بود . این جوان خاصه اکنون که مست بود ، می پنداشت کاری قهرمانی می کند و به شیوهای سخت نامطبوع لاف می زد .

دومی ، همان افسر بازنشسته ، نیز بر کاتاواسف تأثیری ناخوش آیند گذاشت . چنین می نمود که این مرد به هرکاری دست یازیده است . در راه آهن شغلی داشته ، در ملکی مباشر بوده و دلالتی هم کرده است . بدون لزوم از همه چیز حرف می زد و اصطلاحات فنی را بیجا و بی مناسبت به کار می برد .

لیکن داوطلب سوم ، همان توپچی بسیار مطبوع خاطر کاتاواسف واقع شد . این یکی فروتن و کم حرف بود و آشکارا تحت تأثیر معلومات و اطلاعات افسر سابق گارد و فداکاربهای قهرمانانه تاجر قرار گرفته بود و راجع به خود هیچ نمی گفت . وقتی که کاتاواسف از او پرسید انگیزه اش برای رفتن به صربستان چه بوده است ، با تواضع پاسخ داد :

— "خوب، همه می‌روند. صرب‌ها هم به کمک احتیاج دارند. دلم به حالشان می‌سوزد."

— "بله، بخصوص که امثال شما توپچی‌ها را کم دارند."

— "آه، من زیاد در توپخانه خدمت نکرده‌ام. شاید مرا به پیاده‌نظام یا سواره‌نظام بدهند."

کاتاواسف که از روی سن این داوطلب حدس می‌زد باید به درجات بالا رسیده باشد، از او پرسید: "آخر وقتی بیشتر از همه به توپچی احتیاج دارند، چرا به پیاده‌نظام؟"

داوطلب گفت: "من زیاد در توپخانه نبوده‌ام. دانشجوی مستعفی افسری هستم." و شرح داد که چرا برای گرفتن درجه، در آزمایش شرکت نکرده بود. رویهم‌رفته تاثیر این گفتگوها بر کاتاواسف مساعد نبود و هنگامی که داوطلبان در ایستگاه بعدی پیاده شدند، تا گلوئی ترکند. کاتاواسف حس کرد که باید با کسی صحبت و نظرات را مقایسه کند. در کوچه پیرمردی با پالتوئی ارتشی نشسته بود، که در تمام طول گفت‌و شنود کاتاواسف با داوطلبان سراپا گوش بود. زمانی که تنها شدند، کاتاواسف او را مخاطب قرار داد و به منظور ابراز عقیده خود و ترغیب پیرمرد گفت:

— "بین این داوطلب‌ها چقدر تفاوت زیاد است."

این کهنه‌سرباز در دو جنگ نبرد کرده بود و خصوصیات یک سرباز را می‌شناخت و با قضاوت از روی هیأت ظاهر و گفتار داوطلبان و حرص و ولعی که نسبت به شیشه باده نشان می‌دادند، درباره ایشان نظر مساعدی نداشت. از این گذشته، وی در یکی از شهرستانها زندگی می‌کرد و میل داشت برای کسی حکایت کند که در شهر او فقط یک سرباز قدیمی ناچار شده در ارتش باقی بماند، زیرا هم دائم‌الخمر است و هم دزد و هیچ‌کس استخدامش نمی‌کند. اما، چون به تجربه می‌دانست که در جو هیجان فعلی، بیان عقیده‌های مغایر با افکار عموم خطرناک است، خاصه انتقاد از داوطلبان، سکوت را ترجیح می‌داد.

"خوب، به نافر احتیاج دارند. شنیده‌ام افسران صوب به لعنت خدا نمی‌ارزند."

کاتاواسف که دیدگانش برق می‌زد، به پیرمرد گفت: "همین طور است، ولی اینها افراد شجاعی هستند." سپس به بحث درباره آخرین خبرهای جنگ پرداختند، درحالی که هریک حیرت خود را در این خصوص که حریف نبرد روز بعد کیست، از دیگری می‌نهفت، چه، ادعا می‌شد، ترکها، طبق تازه‌ترین اطلاعات گرد آمده، در همه جا شکست خورده‌اند. از این رو، بدون اینکه هیچ‌کدام عقیده‌اش را بیان کنند، از هم جدا شدند.

کاتاواسف به واگن خود برگشت و به کازنی شف گزارشی دوپهلو داد: طبق گفته او ظاهراً داوطلبان افرادی بی‌نظیر بودند.

در ایستگاه بزرگ بعدی باز داوطلبان با سرود و سرور استقبال شدند. در اینجا هم چند مرد و زن صندوقهای اعانه می‌گرداندند و بانوان شهرستانی به داوطلبان دسته گل می‌دادند و آنان را به بوفه می‌بردند، اما در قیاس با مسکو این مراسم بسیار کوچکتر و کم‌رونق‌تر بود.

## ۴

هنگامی که قطار در شهری که مرکز استان بود، توقف کرد، کاتاواسف روی سکو به قدم زدن پرداخت.

بار اول که از کنار کوپه ورنسکی عبور کرد، متوجه شد که پشت دری آویخته است، اما بار دوم کنتس سالخورده را پشت پنجره دید. کنتس کازنی شف را با اشاره دست به سوی خود خواند.

"می‌دانید، من تا کورسک همراهش می‌روم."

کازنی شف پشت پنجره ایستاد، نگاهی به داخل کوپه انداخت و جواب داد: "بله، این طور شنیدم." و چون ورنسکی را ندید، اضافه کرد: "چه کار

خوبی می کند!"

— "بله، بعد از آن مصیبت، غیر از این چکار می توانست بکند؟"

کازنی شف گفت: "چه حادثه وحشتناکی بود!"

— "نمی توانید فکر کنید من چه ها کشیدم! نمی خواهید بیائید تو؟..."

کازنی شف به کوبه رفت و در کنار کنتس نشست: بانوی سالخورده تکرار

کرد:

— "نمی توانید فکر کنید من چه ها کشیدم! شش هفته تمام یک کلمه با کسی

حرف نزد و تا من التماس نمی کردم لب به غذا نمی زد، جرأت نداشتیم یک

دقیقه تنها بگذاریمش، ما در طبقه پائین زندگی می کردیم ولی هیچ کس

نمی دانست ممکن است چکار کند. هر چیزی را که می توانست با آن به خودش

صدمه بزند، از دم دست جمع کردیم. می دانید که یک دفعه سر همین موضوع

خودش را با تیر زد."

با یادآوری این واقعه، ابروان کنتس گره خورد. سپس افزود:

— "بله، زندگی آن زن همان طور که این جور زنها سزاوارش هستند، تمام

شد. حتی مرگی که برای خودش انتخاب کرد، پست و مبتذل بود."

کازنی شف آهی کشید و گفت: "کنتس، ما نباید قضاوت کنیم، ولی می فهمم

چقدر برای شما گران تمام شده."

— "وای، حرفش را نزنید! آن موقع من در خانه بیلاقی ام بودم، آلکسی

هم پیشم بود. یادداشتی آوردند. جوابش را نوشت و فرستاد. هیچ نمی دانست

که آن زن در ایستگاه است. شب، تازه به اتاق خودم رفته بودم که ماری

Mary به من گفت خانمی خودش را زیر قطار انداخته. مثل اینکه با پتک به

مغزم کوبیدند. فهمیدم که همان زن بوده. اولین کلماتم این بود: "به آلکسی

نگوئید!" اما خودش شنیده بود. سورچی اش آنجا بود و همه چیز را دیده بود.

به اتاق آلکسی دویدم و دیدم که به کلی مغزش آشفته شده. دیدنش وحشتناک

بود. بدون اینکه یک کلمه حرف بزند به ایستگاه دوید. تا امروز نمی دانم آنجا

چه اتفاقی افتاده بود، ولی وقتی به خانه آوردندش، مثل مرده ها بود. من